

بہ نام خداوند جان آفرین

ISBN 978-993680962-8



789936

809628

9

برنمی‌گردم

رمان | سپیده درویشی



ترکیه / ۱۴۰۳



برنمے گردم

رمان | سپیدہ درویشی



ویراستار فنی: سپهر یوسفی | ناشر: نشر مولانا

برگ آرا: بختیار | عکس جلد: فرهاد پاکزاد | طراح جلد: فرهاد براری

چاپ نخست، زمستان ۱۴۰۳ هجری خورشیدی

شابک: ۸ _ ۲ _ ۸۰۹۶ _ ۹۹۳۶ _ ۹۷۸ ■ ۸-۲-۸۰۹۶-۹۹۳۶-۹۷۸ ISBN: 978-9936-8096-2-8

حق چاپ و نشر برای نشر مولانا محفوظ است

افغانستان، ولایت بلخ، شهر مزارشریف ناحیه چهارم، پست بکس: ۷۹۰

13903 89a Ave, Surrey, BC V3V 6K8, Canada

Türkiye, Istanbul, Büyükçekmece, BNO:23D1

وبسایت: mawlana.info | ایمیل: publications@mawlana.info



@khanemawlana | +49 1521 3822674

این داستان؛

روایت سرنوشت انسان‌هایی است که بی هیچ حق انتخابی در مردابی به نامِ خاورمیانه متولد شده‌اند. هر چه دست و پا می‌زنند بیشتر فرو می‌روند و شاخه‌هایی که به امید رهایی به سوی آنها دست دراز می‌کنند معمولاً مارهای خفته در مرداب است. آنکه به حاشیه مرداب رانده شده گرچه در سایه‌ی امنیتی از غیب رسیده نجات یافته اما دلش همچنان در دستِ غرق‌شدگانی است که در مهلکه مانده‌اند.

این داستان؛

داستان خیانت یک سازمان به پناهجویان در ترکیه است، سازمانی عریض و طویل با شعار دفاع از حقوق انسان‌ها و قدمتی بس دراز!

این داستان؛

حکایتِ حسرت‌ها، آرزوها، رویاهای دست نیافتنی و هجرت است!

سپیده درویشی

تمام نام‌ها، اتفاقات و مکان‌های این داستان غیر
واقعی و زاینده‌ی ذهن نویسنده است. دنیای ما عاری از
هرگونه ظلم و نابرابری است و جهان هرگز دیکتاتوری به
خود ندیده است!

نخستین گام

عقربه‌های ساعت مثل سیخی تیز به تنش فرو می‌رفت. زمان آنقدر کند می‌گذشت که سنگینی آن را روی تنش حس می‌کرد. هر بار که ساعت بزرگ چسبیده به دیوار را نگاه می‌کرد احساس جنگجویی را داشت که غرق خون روی زمین افتاده و عقربه‌ها بسان خنجر در تنش فرو رفته‌اند. اضطراب تمام وجودش را اسیر خود کرده بود اما جرات نمی‌کرد چیزی بگوید. سمت چپ اتاق پشت پیشخوانی سه مرد نشسته با پرسیدن سوالهای تکراری مدام بلیت چاپ کرده و به دست مسافران می‌دادند. جلوی پیشخوان مردم ازدحام کرده بودند و روی صندلی‌ها جای نشستن نبود. سرش را پایین انداخت و از در عقبی به سمت حیاط ترمینال رفت. بچه‌ها دنبالش راه افتادند. آن طرف حیاط اتوبوس‌ها منظم صف کشیده، جلوی شیشه‌ی هر کدام نوشته‌ای آویزان بود. آهسته قدم برمی‌داشت و سعی می‌کرد از دور نوشته‌ها را بخواند. یک ساعت دیگر اتوبوس حرکت کرده و آنها قدم در راهی می‌گذاشتند که حتی فکر کردن به آن همچون کابوسی ترسناک بود.

طاهره گفت: مطمئنی فاروق؟

فاروق گفت: حرف زدیم تمام شد، تکرار نکن دیگه.

طاهره گفت: می‌ترسم دست خودم نیست.

فاروق گفت: هی نگو، هی نگو، بسه! چاره دیگه‌ای نداریم، برگردیم افغانستان؟

طاهره گفت: من حاضرم بمیرم اما نرم افغانستان.

فاروق زیر لب گفت: خب بمیر.

بلافاصله لبش را گاز گرفت. طاهره را دوست داشت، عشق و عاشقی در کار نبود، گویی هرگز این واژه‌های پرتکرار را نشنیده یا شاید در خود کشته بودندشان. هرگاه صحبت از عشق می‌شد هاج و واج فقط نگاه می‌کرد اما حس دوست داشتن را خوب می‌شناخت. از آن حس‌هایی که وقتی سر قبر آینه و بچه‌اش می‌رفت قلبش را می‌فشرد، همان دوست داشتن‌ها، همان طعم تلخ داغ شور!

بالای سرش را نگاه کرد چند کلاغ روی شاخه‌ی درختی نشسته و قارقار می‌کردند، بوی تند ترش و زننده‌ای شامه‌اش را پر کرده بود؛ بخار مسموم ترشی از کف حیاط ترمینال بلند می‌شد. آن دورتر از لوله بخاری خاکستری رنگی دود بیرون می‌زد، باد میان دودها می‌چرخید و آن تیرگی و هم‌آلود را با خود به سمت ترمینال می‌کشید. ترس مثل همان باد سرگردان از سرش رد می‌شد و با دود غلیظی در تنش می‌پیچید. نگران خودش نبود، کاش خودش هرگز نبود، کاش نیست و نابود شده بود و زندگی این همه آدم را به نابودی نمی‌کشاند. خوب می‌دانست سرنوشت همه اینها را او رقم زده،

می دانست جنایت کرده و شاید این درد کشیدن های بی پایان تاوان همان ندانم کاری هایی ست که از او سر زده بود.

تردیدی که در جاننش می چرخید به او دستور می داد قدم هایش را آهسته تر بردارد. دکمه های بالای پالتوی سیاهش را باز کرد، تردیدش را بر سر همراهان فرمانبردارش قی کرده و رو به آن سه زن با غیظ محکمی گفت: ما راه افتادیم دیگه نمی خوام آه و ناله بشنوم، تمام م؟

تمام را به تقلید از ترکها به کار برد. زن ها با لبخندی گفتند تامااا و فضای سنگین بین شان تلطیف شد. شنیده بود عده ای راهی ادیرنه شده اند، عده ای که تعدادشان هم کم نیست، یا به بلغارستان می روند یا یونان، یک عده هم به چاناک قلعه و آیوالیک رفته اند که از آن طریق راهی یونان بشوند. اسم هایی که هرگز در عمرش نشنیده و حتی تلفظشان برایش دشوار بود؛ روح او با کابل و بلخ و مزار و قندهار خو گرفته بود و امروز در این لحظه ی خوفناک آیوالیک، چاناک قلعه، ادیرنه و اسم های جدیدی که فکر رهایی از این برزخ باعث می شد ناخواسته در ذهنش ثبت شوند، روح مجروحش را زخمی تر می کرد. اروپا برایش دروازه ی رهایی بود هر چند خوب می دانست؛ کوچی نو، بدبختی دیگر و آوارگی تازه ای پیش رویشان است.

طاهره گفت: بریم از میر میگن از اون جا می تونیم بریم یه جایی که با قایق بریم لب مرز حداقلش اینه که پیاده روی نداره. شنیدم دولت خودش قایق رایگان به پناهجوها میده.

نرگس مدام غر می‌زد: اینا دروغه تو رو خدا ما رو دوباره دربه در نکیند و با ناله‌ی نحیفی گفت: اگه بذارید من با فرهاد ازدواج کنم میرم توی کیس پناهندگیش، حداقل من خلاص میشم از این بلا تکلیفی.

فاروق فریاد زد: خفه!

مریم گفت: توی کانال تلگرام دیدم پناهجوها رفتن استانبول یه جایی به اسم زیتین بورنو، همه اونجا جمع میشن اتوبوس پشت به پشت میاد می‌بردشون ادیرنه، فکر کنم یه ۳۰۰ نفری تا حالا رفتن.

طاهره بدبینانه آه عمیقی کشید: فکر کردی به همین راحتی هاست بهیا آbla میگه گیرم که رفتید، فکر می‌کنید اونوریا مرز رو به روتون باز می‌کنن؟ میگه پسر دوستم که پلیسه گفته پلیس یونان به هر کسی که بخواد از مرز رد بشه شلیک می‌کنه.

مریم گفت: بهتر که بمیرم، بهتر! مردن راحت‌تر از این زندگی نکبتی نیست؟ من دیگه خسته شدم. توی این سن کم همه جور آوارگی و در به دری رو دیدم، آوارگی توی سه تا کشور، مرگ مادرم، خسته ام؛ به خدا خسته شدم، چرا نمی‌فهمید شما؟ و زیر گریه زد.

راننده چراغها را خاموش کرده همه در آرامش خوابیده بودند اما خواب به چشم فاروق نمی‌آمد. خیره از شیشه اتوبوس به آسمان نگاه می‌کرد، نه فقط نگاهی معمولی که چشمانش به آن سطح براق بی انتها پیوند خورده بود. آن شب آسمان سیاه نبود؛ از سرما برق خاکستری رنگ عجیبی داشت، ابرها روی ماه را خط خطی کرده و ستاره‌ای دیده نمی‌شد. فقط یک خاکستری تیره‌ی براق یکدست!

تصویری ترسناک که گویی هر لحظه ممکن است یک قندیلِ بزرگ یخی از آسمان پایین بیفتد، سقف اتوبوس را شکافته و بر فرق سرش بنشیند.

نیم نگاهی به طاهره انداخت که مظلومانه سرش را بر روی شانه‌ی او گذاشته بود، به مریم و احمد در صندلی کناری نگاه کرد به نرگس در صندلی جلو که کنار پیرزنی نشسته و مثل همیشه داشت چیزهایی در دفتر روزانه‌اش می‌نوشت و پیرزن بی وقفه خُرخر می‌کرد. با خود گفت: کاش عقل الانم را داشتم؛ سه تا بچه می‌خواستم چکار؟ من که از پسِ زندگی خودم بر نمی‌آمدم به چه اعتمادی سه تا بچه درست کردم؟ بعد یاد آینه افتاد؛ همسر اولش، آن همه درد کشید و دست آخر نه خودش زنده ماند و نه آن طفل معصومی که حتی در این دنیا به اندازه یک نفس کشیدن هم سهمی نداشت.

هیچ کس نبود به دادشان برسد، به قابله گفت: یه کاری بکن از دست نره. قابله گفت: عمر دست خداست، امکانات من همینقدره، می‌خوای بیرش بیمارستان. بیمارستان؟ با کدام پول؟ با کدام...؟ توی این دیار غربت چه خاکی به سرم بریزم؟ مادرش می‌گفت وقتی بدبختی توی زندگی‌ات بیفتد انگار بادی زیر چادرت افتاده باشد همه چیز را با خود می‌برد. باد تندی زیر چادر زندگی‌اش افتاده بود.

قابله از اتاق بیرون آمد: براشون دعا کنید، بچه چرخیده!

نرگس در حیاتِ وَق می‌زد اما مریم ساکت و ساکن روی پله نشسته، مثل بهت زده‌ها به درِ اتاقی که مادرش در آن بود خیره شده و با دقت عجیبی به جیغ‌های مادرش گوش می‌داد.

زن همسایه به فاروق گفت: این بچه رو ببرید بیرون گناه داره سخته می‌کنه خدای نکرده.

فاروق گفت: کجا ببرمش ننه سکینه؟ زنم داره از دست میره.

زن همسایه گفت: خدارو خوش نمیداد، بچه که نمی‌فهمه، ترسیده.

زن همانطور که با خودش حرف می‌زد به سمت در حیاط رفت، دخترش ناهید را صدا زد، ناهید آمد نرگس را مهربانانه بغل کرد و برد اما حریف مریم نشد. مریم از روی پله تکان نمی‌خورد گویی با خود عهد کرده بود همانجا بنشیند و شاهد ضجه‌های مادرش باشد. قابله واژن را تیغ زد اما نتوانست خونریزی را بند بیاورد. به قول خودش بچه چرخیده بود، دست و پایش آمده و سرش گیر کرده بود. می‌گفتند دستش هم شکسته، چه زجری کشیده طفلکم. وقتی آنها را در گور می‌گذاشت مدام با خودش تکرار می‌کرد: چه زجری کشیده طفلکم!...

دوباره با خودش گفت: این همه بچه می‌خواستم چکار؟

سنگینی بار مسئولیت خانواده و ادارش می‌کرد هر طور شده دوام بیاورد. مثل ماده گربه‌ای که در سرمای سیاه زمستان توله‌هایش را به دندان می‌گیرد، از اینور به آنور می‌کشد و حتی جرات یکجا ماندن ندارد. حالا فقط یک راه مانده و او تنها راه را پیش گرفته بود. بدتر از آن این بود که نمی‌دانست این راه مبهم به کجا ختم خواهد شد و این؛ آغاز فاجعه‌ای دردناک بود!

طاهره سرش را از روی شانه‌ی فاروق برداشت و زمزمه کنان گفت: بیداری؟

فاروق آهسته جواب داد: با این همه فکر و خیال چطور بخوابم؟

طاهره گفت: می‌ترسم فاروق، بلایی سرمون نیاد!

فاروق گفت: چاره‌ای نیست ترسش از خطر دیپورت شدن کم‌تره.

طاهره گفت: کاش تابستون بود لااقل ترس سرما رو نداشتم، واسه احمد می‌ترسم، بچه سرما رو طاقت نمیاره.

فاروق با قیافه‌ای حق به جانب: بهت گفتم هیچی نیار فقط لباس گرم بپوش.

طاهره گفت: کوله‌هاشون رو پیر کردم از لباس.

فاروق گفت: نترس خدا بزرگه.

طاهره لب‌خند خفیفی زد: فکر کن شانسمون بزنه مرز رو باز کنن بتونیم بریم اروپا، به خدا راحت میشیم. پریسا میگه توی آلمان بهشون خونه مجانی دادن، حقوق هم میدن. طاهره همین جور یک ریز حرف می‌زد....

فاروق زیر لب گفت: شانس!

در ذهنش نهیب می‌زد، من که شانس ندارم همین که پامواز ایران گذاشتم بیرون یک سال بعد اعلام کردن افغان‌هایی که کارت اقامت ندارن برن دفاتر کفالت کارت دریافت کنن، انگار فقط من و خانواده‌م زیادی بودیم، فقط می‌خواستن ما رو فراری بدن. چرا کسی نمی‌فهمه که مهاجرت جرم نیست؟ به خدا نتونستم افغانستان بمونم. جنگ بود بدبختی بود بمب بود، مجبور شدم، به خاطر دو تا دخترم به خاطر آینده‌م. ایران رو دوست داشتم، عادت کرده بودم، با تمام سختی‌هاش عادت کرده بودم، به آدم‌های خوب و بدش به بد اخلاقی‌هاشون به افغانی‌گفتن‌هاشون، به دلسوزی‌های

بی‌سببشون ...!

آه بلندی کشید.

طاهره گفت: گوش میدی چی میگم؟

فاروق گفت: گوش میدم.

گوش نمی‌داد در افکارش غرق شده بود؛ اگر جنگ نمی‌شد، اگر مجبور به ترک وطن نمی‌شد، اگر او و خانواده‌اش هم مثل بقیه آدم‌های دنیا می‌توانستند شهروند مملکت خودشان بمانند. چه کسی دوست دارد شهروند درجه‌ی دوم خطاب شود؟ چه کسی تاب می‌آورد که از دیارش تنها زبان مادری را با خود حمل کند؟ اما چاره‌ای نداشت وقتی ناامنی چون سایه‌ای سنگین بر زندگی‌شان افتاده و گریز، تنها راه امن بود. از خود می‌پرسید اگر ملکه مرا ترک نمی‌کرد، اگر زندگی همان مسیری را می‌پیمود که در خیالاتمان به آن دلخوش بودیم، اگر رویاهایمان در پهنه‌ی واقعیت جان می‌گرفتند؟ این اندیشه‌ها همچون موجی پرتلاطم در ذهنش پیچید و او بی‌اختیار، چشمانش را بست. در سیاهی پلک‌های بسته، دوباره به خاطراتش برگشت، به آن لحظه‌های گمشده در گذشته!

آن سال، آغاز روزگار سخت برای افغان‌ها به حساب می‌آمد؛ گویی سرنوشت در تاریخشان خطی از درد و اندوه تازه رقم زده بود. نیروهای بین‌المللی حافظ صلح، به فرماندهی ناتو، پا به خاک افغانستان گذاشتند و جنگی دیگر آغاز شد. جنگی سهمگین با طالبان. همان سالی که تبعید سی‌ساله محمد ظاهر شاه به پایان رسید؛ شاهی که بسیار دوستش داشت. بی‌هیچ دلیل روشن یا شاید هم با هزاران دلیل پنهان در دل، اما دوستش داشت.

کودکی اش با یک خاطره تلخ گره خورده بود؛ پنج ساله بود که کودتای ۱۹۷۳ اتفاق افتاد رهبر این کودتا کسی نبود جز سردار محمد داوود خان، کاکازاده‌ی محمد ظاهر شاه.

آن سال ظاهرشاه برای معالجه چشمش به ایتالیا رفته بود که کودتا شد، او به حکم یک تبعید اجباری در رم ماند و دیگر به افغانستان بازنگشت تا همان سال، همان سال لعنتی که جنگ شروع شد و باد زیر چادر افغانستان افتاد. از آن پس، بدبختی پشت بدبختی بر سر افغانستان بارید. در دلش گفت: خیر نبینی داوود خان که به خاطر چهار، پنج سال قدرت پدر ما رو در آوردی.

آن زمان، از داوود خان به عنوان بنیان‌گذار جمهوری در افغانستان یاد می‌کردند؛ می‌گفتند برای بهبود اوضاع تلاش‌های بسیاری کرده است. اما این تلاش‌ها دوام چندانی نداشت تنها چند سال پس از اعلام جمهوری، او و تمام اعضای خانواده‌اش توسط حزب دموکراتیک خلق افغانستان به قتل رسیدند. مرگی دلخراش، حتی تا سالها کسی از محل دفنشان خبر نداشت. محمد داوود خان خودش هم در آغاز با افکار چپی به روی کار آمد اما چه شد که با چپی‌ها در افتاد و سرانجامی چنین دردناک نصیبش شد فقط خدا می‌دانست. به قول پدرش بازی کثیف سیاست!

در ذهنش با جنگ‌ها و روزگار سیاه افغانستان کلنجار می‌رفت. هر چند نمی‌خواست آن سیاه روزی‌ها را به یاد بیاورد اما دلتنگی وطن او را به دریای پرتلاطم اندیشه‌ها پرتاب می‌کرد.

ذهنش باز هم به افغانستان پرکشید به روزهای سیاه انقلاب ثور^۱، به سال ۱۹۷۸؛ به زمانی که ارتش سرخ شوروی وارد افغانستان شد و شعله‌های جنگی نه‌ساله را برافروخت. نه سال درد و فقدان و آتش؛ نه سال خاکستر بر سر مردمی که هنوز زخم‌های روحشان التیام نیافته بود. یک لحظه دلش خواست با صدای بلند فریاد بزند، نعره بکشد و به هر چه جلوی دستش بود مشت بکوبد. آخر مگر می‌شود یک ملت دهه‌ها زیر فشار و بدبختی و آوارگی بشکنند، فرو بریزند و دنیا خاموش بماند؟

صدای احمد که تشنه شده بود فاروق را از افغانستان جدا کرد.

طاهره گفت: مریم تو بیا پیش بابات بشین من بشینم پیش احمد.

فاروق دست طاهره را گرفت: تو بشین همین جا، احمد بیاد بغل من.

طاهره گفت: اذیت میشی آخه.

فاروق گفت: تا آخر راه که نه، یه چند دقیقه‌ای بغلش بگیرم.

مریم احمد را به سمت طاهره فرستاد. احمد ۶ سالش بود لاغر اندام و نحیف با چشم‌های ریزه‌براق و موهای لخت و سیاه که موی اسب را می‌مانست. کم حرف می‌زد، خیلی دیر به حرف افتاد. اولین بار که حرف زد سه سالش بود، طاهره نگران حرف زدنش بارها به فاروق گفته بود: نکنه لال باشه؟ و فاروق مثل همیشه که برای هر کاری همین را می‌گفت با آرامش جواب می‌داد: صبر داشته باش.

۱. این حادثه در ماه آوریل پیش آمده بود و از آنجایی که در افغانستان به ماه آوریل ثور می‌گویند به انقلاب ثور معروف شد.

احمد روی پای فاروق نشست و جرعه جرعه شیشه آب را سر کشید سپس سرش را به سینه پدر تکیه داد و خوابید. فاروق همینطور که با موهای پسرش بازی می کرد زیر لب گفت: کاکا احمدم! کجایی ببینی که عشقت از دلم بیرون رفته؟ بگویم به خاطر عشقم به تو هنوز هم ظاهر شاه را دوست دارم کاکا؟

عمویش که به او کاکا احمد می گفت از طرفداران ظاهر شاه بود. کاکا احمد مدتی بعد از سقوط حکومت ظاهر شاه به ایران و بعد از ایجاد رژیم اسلامی در ایران به آمریکا رفت. فاروق فقط هشت سال داشت که برای اولین بار معنی از دست دادن را فهمید. عمویش بچه ای نداشت و فاروق را مثل فرزند خودش می دانست. کاکا دوبار ازدواج کرد، بار اول به خاطر بچه از همسرش طلاق گرفت، همه گفته بودند عیب از لیل است. مادرش می گفت: لایلا خنگ و ساده و بدبخت بود. سه سال در عقد کاکا احمد مانده بود. او لیل را به یاد نمی آورد. بعد از لیل، کاکا با یک پرستار ایرانی ازدواج کرد. از مادرش شنیده بود که کاکا برای یک کار به ایران رفته در یک مهمانی با مهناز آشنا شده و بعد از چندین بار رفت و آمد تصمیم گرفتند ازدواج کنند. مادرش می گفت: زن های ایرانی زرتنگ و چیز بلدند. مهناز آنقدر مهربان بود که فاروق هنوز هم وقتی می خواست انسان مهربانی را مثال بزند می گفت مثل زن کاکا!

مهناز با همسرش به افغانستان آمد و ۶ سال در آنجا ماند. بعد از کودتا با کاکا احمد مجبور شدند بروند ایران و فاروق که شدیداً به آنها عادت کرده بود همان وقت فهمید از دست دادن یک عزیز چه درد کشنده ایست. کاکا احمد بچه دار نشد و برخلاف تصور همه مشکل از او بود. وقتی فهمید بچه اش نمی شود به زنش درخواست جدایی داد. اما مهناز گفت: من به خاطر بچه با

تو از دواج نکردم که به خاطر بچه طلاق بگیرم. این جمله‌ای که او در حضور چند نفر از بزرگان خانواده گفت باعث شد همه بیشتر از قبل دوستش بدانند و ارزش خاصی در فامیل پیدا کرد. کاکا، هم وضع مالی خوبی داشت هم قیافه‌ی زیبایی؛ خیلی هم مهربان و دست و دل‌باز بود. فاروق بیشتر وقتها خانه کاکا احمد می‌ماند. اولین کتاب داستان را هم زن کاکا به او هدیه داد. یک بار که از ایران برگشتند زن کاکا به او یک کتاب داد؛ کتاب دخترک دریا، نویسنده‌اش را به یاد نمی‌آورد اما زن کاکا چندین بار گفته بود این کتاب را همسر شاه ایران شهبانو فرح نقاشی کرده است و فاروق هنوز برق چشمان زن کاکا را وقتی که با هیجان این جمله را می‌گفت به خاطر داشت.

زن کاکا شیفته شاه ایران و خانواده‌اش بود وقتی برای اولین بار کتاب را برای فاروق خواند گفت: شهبانو نوشته است که این کتاب را برای ولیعهد می‌خوانده، تو هم یک ولیعهد هستی. هر پسری برای خانواده‌اش ولیعهد است. اما فاروق ولیعهد بخت برگشته بود. ولیعهدی که بعدها به کارگری و بدبختی افتاد.

او خیلی دیر، سالها بعد از مرگ کاکا خبر فوتش را شنید آن هم توسط یکی از خویشاوندان که کار خدماتی انجام می‌داد. از اتفاقی روزگاران خویشاوند برای تمیز کردن خانه کسی می‌رود، عکس مهناز و کاکا را آنجا می‌بیند، به صاحبخانه می‌گوید این عکس کاکا احمد قوم و خویش من است. صاحبخانه جواب می‌دهد آن زن هم مهناز خواهر من است و همان وقت می‌فهمند که نه سال پیش کاکا احمد فوت کرده است.

این سوال مدام از ذهن فاروق می‌گذشت: چرا هیچ وقت کاکا احمد نخواست ما را ببیند؟ چرا دلش برای من تنگ نشد؟ او که موقع رفتنش به

ایران این همه به پدر اصرار کرد بگذار فاروق را با خودم ببرم. کاش مرا با خود برده بود. چرا پدرم فکر نکرد که شاید من کنار او خوشبخت تر شوم؟ چرا مادرم از من دل نکند؟ در ذهنش این سوال نقش بست: آیا خودش حاضر است یکی از بچه هایش را به کسی بسپارد؟ جوابش را نمی دانست! شاید اگر به اندازه کاکا مورد اعتماد بود پا روی احساسش می گذاشت و خوشبختی فرزندش را انتخاب می کرد.

آنها به ایران رفته چند سال بعد هم به آمریکا مهاجرت کردند و دیگر هرگز به افغانستان برنگشتند. اوایل که رفته بودند نامه می فرستادند اما بعد نامه ها کمتر و کمتر شد و ده سال هیچ نامه ای به دستشان نرسید. پدرش در آخرین تماسی که با فاروق داشت از او خواسته بود که ردی از کاکا پیدا کند. فاروق دنبال ردی از خانواده مهناز در ایران بود که خبر رسید پدر و مادرش در بمب گذاری یک ایستگاه اتوبوس در کابل کشته شده اند و مدت کوتاهی بعد از آن هم فهمید که کاکا احمد سالها پیش مرده است.

حالا فقط یک خواهر برایش باقی مانده بود. شاید اگر پدر و مادرش فرزندان بیشتری داشتند او این همه تنها و بی یاور نبود. شاید هم همین طوری بهتر است، بگذار انسان های کمتری در این دنیا زجر بکشند.

یک روز که تلفنی با ثریا خواهر بزرگش صحبت می کرد به او گفت: مگر ما خیری دیدیم از این زندگی؟ هر کداممان یک جور سیاه بخت شدیم. معلوم نیست پدر یا پدر بزرگ حق که را خوردند، حالا آهش دامن ما را گرفته! ثریا خشمگین جواب داده بود: چه می گویی، چه ربطی به آنها دارد؟ کدام خانواده افغان خوشبخت شدند که ما دومی باشیم؟ همه یا در به در یک

کشور دیگر شدند یا اسیر سرزمین خودشان. همه کشته دادند همه ویران شدند. با خود فکر کرد ثریا راست می‌گوید، خانواده‌های افغان سالهاست زیر سایه جنگ له شده‌اند. زنان افغان زیر تعصب خشن مردان خفه شده‌اند. از وقتی اسلامگرایان لعنتی آمده بودند مردهای افغانستان هم فیلشان یاد هندوستان کرده بود و تازه یادشان افتاده بود تعصب و غیرت دارند. تعصب کورکورانه و جاهلانه! اما خودش هم شبیه آنها شده بود؟ آیا این یک وراثت نهفته است؟

همان لحظه یاد خواهرش هندیه افتاد، زیباترین دختر طایفه با چشمانی سیاه، کشیده و صورتی سفید چون بلور. از زمان تولد موهای او را کوتاه نکرده بودند و این گیسوان بلند سیاه و درخشنده او را افسونگر جلوه می‌داد. پدرش گفت: هندیه دختر شاه امان‌الله خان است، نام دخترم را هندیه می‌گذارم.

شاه امان‌الله خان اولین پادشاهی بود که به زنان اجازه داد حجاب را از سرشان بردارند. همتای رضا شاه در ایران و آتاتورک در ترکیه، حالا بهتر می‌دید چقدر گذشته‌ی این کشورها شبیه هم است. در یک خط، در یک مسیر حتی روی نقشه! به یاد خواهر نازدانه‌اش افتاد و رد لبخند تلخ و کم‌رنگی روی لبانش نشست. هندیه زیبا، دانا و خیلی صبور بود. شاید همین صبوری بیش از اندازه جانش را گرفت. ثریا گفت: اگر هندیه با آن حیوان پلشت فیض‌الله این همه صبوری نمی‌کرد، اگر ولش می‌کرد و به خانه پدری برمی‌گشت آن سگ پدر، خواهر بخت برگشته‌ام را به کام مرگ نمی‌فرستاد.

آن سال‌ها فاروق تازه به ایران آمده بود که خبر رسید فیض‌الله خواهرش را کشته و چون قتل ناموسی بوده هیچ مجازاتی نگرفته است. شنیده بود که

آن به قول ثریا؛ سگ پدر، هندیه را با داستان خودش خفه کرده و به او تهمت بی عفتی زده است. خواهرش را به یاد آورد. موهای بلندش را، خانواده‌اش را به یاد آورد که با آن همه دبدبه و کبکبه نابود شده بودند.

سرک کشید و از شیشه به بیرون نگاه کرد. سالهای سال بود که از نشستن کنار شیشه‌ی ماشین هراس داشت، از همان اتفاق لعنتی! زخم صورتش هم یادگار همان حادثه‌ی شوم بود. پلک نمی‌زد، همین طور مات سیمای تیره‌ی آسمان را نگاه می‌کرد. با انگشتان زیرِ لاغر و درازش بازوی فاروق را فشار داد. غمگین و نگران مثل بیماری که در بستر مرگ دراز کشیده و نمی‌داند یک دقیقه‌ی دیگر زنده است یا نه.

فاروق گفت: می‌خواهی بشینی کنار پنجره؟

طاهره گفت: میدونی که می‌ترسم، دست خودم نیست. دوباره سرک کشید و از روی شانه‌ی فاروق به آسمان نگاه کرد.

آسمان یکدست بود پیش خودش فکر کرد قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ انگار زمین و زمان با ما سر جنگ دارند، با من با فاروق با این دوتا دختر سیاه بخت. ته دلش آرام گفت با هوشنگ و آهی در درونش کشید. آهی عمیق که فقط خودش صدایش را می‌شنید، فقط خودش دردش را می‌فهمید، فقط خودش می‌دانست سالهاست در دل همین سوالهای تکراری خدا را مواخذه می‌کند و باز در درونش شکوه کرد: خدایا چرا من به دنیا اومدم؟ می‌خواستی زجرگشتم کنی؟ تقاص چه گناهی رو دارم پس میدم؟ خدایا این چه عدالتیه که به هر طرف رو کردم درها رو به روم بستنی؟ هر بار همین گلایه‌ها را به زبان

می‌آورد و خوب می‌دانست خدا می‌شنود اما رویش را برمی‌گرداند تا او بیشتر و بیشتر در بی‌پناهی خود غرق شود. شب‌ها وقتی به آسمان نگاه می‌کرد دلش می‌گرفت. سیاهی آسمان را اصلاً دوست نداشت. همیشه می‌گفت خدا یه چیزی می‌داند که شب را مخصوص خوابیدن گذاشته، خودش خوب می‌داند این سیاهی آدم را دیوانه می‌کند. خدایا بزرگی‌ات را شکر، تو که انقدر از همه چیز خبر داری مگر از سرنوشت سیاه من خبر نداشتی؟ پس چرا نگذاشتی من هم بمیرم؟

دو بار تا پای مرگ رفته بود یک بار در پنج سالگی در منقل آتش افتاد؛ ران و کپل و پاهایش سوخت، چند هفته بعد سوختگی‌ها عفونت کرد و تا مرگ رفت. هر چند زنده ماند اما آثارش هنوز هم روی پاهایش مانده بود. یک بار هم آن تصادف نامیمون!

گرچه ردِ هر دو حادثه هنوز روی جسم و روحش مانده، به او پوزخند می‌زدند اما معجزه‌وار از هر دو جان سالم به در برده و مصرانه به زندگی چسبیده بود. زندگی‌اش از جلوی چشمش می‌گذشت، زندگی بی‌حاصلی که در کل سی و هفت سال فقط پنج سال آن را بی‌دردسری طی کرده و مابقی عذاب بود و درد و بدبختی!

دوران کودکی‌اش که با مریضی و آمپول‌های چرک خشک‌کن هفتگی گذشت. نه کودکی کرد نه می‌دانست شور و شوق نوجوانی چیست و نه از جوانی‌اش خیری دیده بود. یک روز به فاروق گفت: راست می‌گویند خدا در و تخته را با هم جور می‌کند؛ من و تو هم در و تخته‌ایم، روی هم به اندازه کل دنیا مصیبت و بدبختی دیدیم.

احمد در بغل فاروق وول وول می خورد انگار جایش راحت نبود به طاهره گفت: بغلش کن بده مریم.

طاهره گفت: پاهاشو دراز کن روی صندلی من میشینم اونور. بدون توجه به جواب فاروق رفت کنار مریم نشست.

مریم نگاه سردش را به چشمانش دوخت: طاهره تو هم می ترسی؟ طاهره گفت: نه، ترس واسه چی؟ فقط کمی نگرانم، از این که هست بدتر نمیشه، نترس!

مریم گفت: ممکنه بدتر بشه، خیلی بدتر.

طاهره لبش را گاز گرفت: خدا نکنه.

طاهره به دستهایش روغن مالید دستانش می سوخت با هر سوزشی در دل خدا را شکر می کرد که همین چندرغاز حقوق را به خانه می آورد، شکر که کمک خرج زندگی است و بار سنگین این زندگی فقط روی دوش فاروق نیست. کف دستش صیقلی شده و برق می زد، انگشتانش تاول زده بود اما نه از برخورد با چیزی داغ، از فشار آب سردی که وقتی به دستش می خورد تا مغز استخوانش تیر می کشید. در کافه وقتی ظرفها را می شست آب آنقدر یخ بود که انگشتانش را می سوزاند و شاید هیچ کس نمی توانست باور کند که این تاول های ریز فقط به خاطر آب بسیار سرد زمستان این شهر است. صاحب کافه که مردی چشم رنگی و بی خیال بود هر دفعه می گفت این هفته حتما یک آبگرمکن نصب خواهیم کرد و او هر روز صبح که می آمد دلش می خواست

با یک آبگرمکن نصب شده بر دیوار آشپزخانه روبرو شود اما تا آخرین روز خبری از آبگرمکن نبود.

اوایل که شروع به کار کرد دستکش نخی زیر دستکش پلاستیکی می‌پوشید اما گاهی هنگام شستن ظرفها سفارش می‌آمد و باید سریع غذا آمده می‌کرد، درآوردن و پوشیدن دستکش‌ها زمان می‌برد. گوکان صاحب کافه مدام غر میزد: با دستکش بازی وقت تلف می‌کنی، چقدر نازک نارنجی هستی من هم با همین آب ظرف می‌شورم انقدرام سرد نیست.

اول دستکش‌های نخی را نپوشید و کم‌کم حتی دیگر دستکش‌های پلاستیکی را هم کنار گذاشت. حالا دیگر عادت کرده بود. به همه چیز، حتی به تاول‌های ریز و سوزش مداوم انگشتانش.

به دستانش روغن می‌مالید و تا مغز استخوانش تیر می‌کشید. فکر کرد فاروق چه کرده است؟ چرا زنگ نمی‌زند؟ چرا پیام نمی‌دهد؟ چشمش را از صفحه موبایل برنمی‌داشت. فاروق گفته بود خبری شد پیام می‌دهم. با خودش گفت: بی خبری خوش خبری. اما قلبش به در و دیوار قفسه سینه‌اش می‌کوبید، داشت می‌ترکید. هم غصه دار بود و هم نگران، دلش نمی‌خواست از این شهر برود.

صدای روکیا او را به کافه برگرداند: طاهره یمک سبتی^۲.

آن روز استانبول زوزه می‌کشید، انگار آوار جنازه‌ها بود که در کوچه‌های شهر تلنبار کرده بودند، غمی بزرگ همه جا را پر کرده بود، دیوارها گریه می‌

۲. سفارش غذای اینترنتی

کردند؛ آسمان اما چون فاحشه‌ای آراسته برق می زد و خودنمایی می کرد. بوی سگ مرده می آمد؛ بوی پهن، هیچ چیز واقعی نبود، گویی با هر قدمی که برمی داشت یک غم جدید زاده می شد. گفت: بیرونمان کردند، آرامشمان را فراری دادند، این نیمچه زندگی مان را به آتش کشیدند. هر دانه برفی که روی سرش می نشست تکه سنگی بود که از آسمان برسرش می بارید، نمی دانست به کدام سمت فرار کند، درد غربت گریبانش را می فشرد. حس کرد امروز چقدر تنهاست، آدمیزاد چقدر تنهاست؛ چقدر سرگردان!

یک سرگردانی بی پایان که در حیات چرخ می خورد. هوا سرد بود آنقدر سرد که تمام آرزوهایش به زمین نرسیده منجمد می شد. وامانده در کار خویش نمی دانست به کدام سو روی آورد، در دلش به زمین و زمان نق می زد: چه ملت بدبختی هستیم ما؛ انگار دربه دری را لای تک تک سلولهایمان تزریق کرده اند. دستش را به سمت گردنش برد احساس کرد طناب داری که بر گردنش افتاده تنگ تر و تنگ تر می شود. دریا هم پیریشان بود و از این پیریشان حالی سر به سنگهای ساحل می کوبید، رو به آسمان کرد، اشعه‌ای از لابلای ابرها خودش را نشان داد، همه چیز مسخره بود، نمایشی مسخره تا او را بیشتر عصبانی کند. دستانش را به سمت آسمان باز کرد، دانه‌های برف کف دستش می نشست، حس کرد دارد از گرما خفه می شود، دستانش را به شقیقه‌هایش کوبید و نعره زد: خدایا چه از جان ما می خواهی؟ چه پدر کشتگی دیرینه‌ای با ما داری؟ بلندتر نعره زد و خودش را به لبه‌ی ساحل خلوت کشاند. گرمش بود، از همان حرارت‌های نیمه‌ی داغ تابستان که جان آدم را آتش می زند، این بار دانه‌های برف جانش را آتش می زدند. دلش

می‌خواست خودش را به دل دریا بسپارد. فریاد زد خدای بی رحم، خدای کور و کر، چرا خورشید را آفریدی؟ می‌خواستی انقدر بتابد که ما و فرزندانمان را ذوب کند؟ ما انسان‌های برف زده؛ انسان‌های یخی، انسان‌های یخی، انسان‌های یخی... و آنقدر تکرار کرد تا روی برف‌ها به زانو افتاد. نگاه معصوم احمد روی پلک‌های موطوب و خسته‌ش نقش بسته بود، همینکه چشمانش را می‌بست او را می‌دید که غمگین و ساکت نگاهش می‌کند. تکانی به خود داد، به سختی از جایش بلند شد و به سمت ایستگاه رفت. انسان‌ها در هم می‌لولیدند. ایستگاه با آن دیوارهای کوتاه هراسناک چون غاری سیاه و وهم‌انگیز می‌نمود. دلش می‌خواست تا آداپازاری بدود، آنقدر بدود که هیچ مرزی نتواند مانع او شود. صدای سوت قطار دیوارها را لرزاند، غرشی که قصد داشت همه مسافران را قورت دهد. با انگشت شروع به شمارش کرد، فقط بیست روز...!

بیست روز فرصت داده‌اند که از اینجا خارج شوند، دوباره باید بار و بن‌دیل‌شان را ببندند، دوباره باید کوچ کنند اما در این سرد و سرمای زمستان کجا بروند؟ با چند سر عایله و یک بچه ضعیف کجا برویم؟ همین‌طور که در افکارش غوطه‌ور بود با موج جمعیت خودش را به داخل قطار مترو انداخت.

فاروق سرش را زیر انداخت: نشد. بیست روز وقت دادن خاک ترکیه رو ترک کنیم.

طاهره گفت: می‌گفتی ما هنوز اولین مصاحبه‌مون رو ندادیم چرا رد کردن؟
 فاروق گفت: فکر می‌کنی نگفتم؟ خودمو به در و دیوار زدم قسمشون دادم، می‌گن ما کاره‌ای نیستیم دستور از بالاست.

مریم لحن غمگین و درمانده صدایش را پنهان کرد و به آهستگی گفت:
همیشه استیناف بزنیم؟

فاروق گفت: استیناف مالِ اوناست که مصاحبه دادن، ما رو از بیخ و بن
قبول نکردن.

طاهره گفت: لعنت به هفت جدشون! می‌گفتی این بالا کجاست که بعد
دو سال و نیم تازه به ما می‌گید نه، حالا که اینجا یه سر و سامونی گرفتیم آخه
خدا رو خوش میاد؟ چرا فقط ما؟

فاروق گفت: فقط ما نیستیم خیلی از افغانها و ایرانی‌ها رو بیرون کردن.
اداره مهاجرت ولوله‌ای بود، همه پریشون شدن. قانون جدید، نه اینکه
دو سال پیش پرونده‌های پناهجوها رو دادن به اداره مهاجرت دیگه یوان
دخالت نمی‌کنه، اینا هم دارن خیلی‌ها رو دیپورت می‌کنن. می‌گن کشورتون
جنگ نیست برگردید کشور خودتون.

مریم گفت: رییس جمهورشون که می‌گفت سوریه‌ای‌ها رو بیرون می‌کنیم
پس چرا افتادن به جون ما؟

فاروق گفت: عقلم به هیچ جا قد نمیده، نمی‌دونم چکار کنیم.
نرگس پرید وسط حرفشون و گفت: بابا فرهاد گفته به بابات بگو کی بیاییم
خواستگاری؟

فاروق فریاد زد: ای به گور بابای تو و فرهاد، فردا که اونم انداختن بیرون
می‌خوایید کجا دربه در بشید؟ الان لااقل هرجا بریم همه مون با همیم.
نرگس گفت: به خدا اونا رو بیرون نمی‌کنن، مدیکال شدن.

فاروق گفت: تو چقدر ساده‌ای بچه، فکر کردی ننه‌ی فرهاد با اون همه فیس و افاده تو رو می‌گیره واسه پسرش؟

نرگس گفت: مسیحی بشم آره، فرهاد گفته مسیحی بشو، منم میشم، از اسلام چه خیری دیدم؟ مسیحی میشم و میریم کلیسا عقد می‌کنیم.

مریم گفت: کدوم کلیسا؟ همونجایی که دو روز تحملمون نکردن؟ به من می‌گفتن تو اگه می‌خوای مسیحی بشی چرا روسری پوشیدی؟ نرگس دلت رو به کیا خوش کردی؟ این ایرانی‌ها همشون واسه کیس پناهندگی مسیحی شدن فردا که برن یه کشور دیگه نه مسیح رو یادشون میاد نه میدونن کلیسا چیه.

فاروق عصبانی شد: مسیحشون اگه معجزه داشت اینا توی ترکیه در به در نبودن.

طاهره گفت: استغفرالله، چکار به دین و ایمونشون داری؟ نمی‌خوای دختر بدی بگو نمیدم چرا کفر میگی؟

مریم گفت: نکنه تو هم می‌خوای مسیحی بشی طاهره؟ وزیر لب خندید. طاهره هم خندید: ولم کن بابا من انقدر بدبختی دارم که نه خدا می‌شناسم نه پیغمبر.

نرگس گفت: خودتم الان کفر گفتی.

فاروق داد زد: همه چی رو به بازی و مسخره نگیرید. میگم بیرونمون کردن، بیست روز وقت داریم.

نرگس گفت: بابا تو رو خدا بذار بیان.

در این میان احمد که همیشه ساکت بود ملتمسانه رو به نرگس کرد: آبجی شوهر نکن اگه ما بریم و تو نیای دلم برات تنگ میشه.

طاهره مادرانه پا در میانی کرد: فاروق وقتی همدیگه رو دوست دارن تو چرا مانع میشی؟ خدا رو خوش نمیاد، جداشون نکن.

فاروق گفت: یه نون خور کمتر به سود تو؟

طاهره با بغضی به سمت آشپزخانه رفت. اینجا را دوست داشت. عادت کرده بود. دل بسته بود به آرامش خیلی خاص این شهر، به همسایه‌ها، به کافه، حتی به آب سرد زمستانها و ولوله‌ی تابستانش، به روکیا و سیگار کشیدن هاش. بغض راه نفسش را بسته بود، شیر آب را باز کرد و گذاشت تا اشکهایش با حق حق نحیفی سرازیر شوند.

رسیده بودند آنکارا، چه مسیر پر پیچ و خمی را با قاچاقچی طی کرده بودند. دو روز پیاده روی و خستگی بچه‌ها یک طرف، ترس از گیر افتادن و پلیس یک طرف؛ مجبور بودند به دل کوه بزنند. فاروق و دخترها کارت اقامت نداشتند و احمد شناسنامه نداشت. اصلا خودشان هم عقدنامه نداشتند. توی مسجد محل صیغه خواندند و یه کاغذ بزرگ که عکس هر دوشان بالای آن چسبیده بود دادند دستشان.

برادرش گفته بود می‌کشمت، نکشته بودش اما دیگر پایش هم از خانه‌ی پدری قطع شد. مهم نیست، کدامشان از امید عزیزتر بودند؟ چند سال است امید را ندیدم؟ اصلا به خاطر عروسی برادرش بود که این بلا سرش آمد. چقدر گفته بود نرو ساوه عروسی بگیر به تو چه که فامیل‌های عروس نمی‌توانند تا تهران بیایند؟ خب فامیل‌های تو هم برایشان سخت است بروند ساوه.

هوشنگ گفت تو دخالت نکن، فردا خوب و بدی بشود می‌اندازند گردن تو. اما بدبختی‌اش افتاد گردن من، در به دری‌اش، داغ دوری فرزند و عزای عزیز افتاد گردن من!

کاش هرگز راهی جاده نمی‌شدند. فقط هفده سال داشت که شوهرش دادند به هوشنگ، خداییش هوشنگ هم برایش شوهر خوبی بود. دل به دلش میداد، گاهی می‌گفت هوشنگ من برم دیپلم بگیرم؟ هوشنگ می‌گفت: تو دکترای آشپزی داری چرا دیپلم بگیری و با همان لبهای قیطونی‌اش چنان می‌خندید که قند در دل طاهره آب می‌شد و دیپلم گرفتن از سرش می‌افتد تا چند ماه بعد و باز هم همان آش و همان کاسه! چه زندگی آرام و خوبی داشتند در هشتگرد خانه کوچکی خریده بودند، تصویر خانواده سه نفره‌شان مثل یک تابلوی نقاشی قشنگ بود. هوشنگ می‌گفت: یه همبازی برای امید درست کنیم و هر دفعه طاهره می‌گفت: تو رو خداااا، همین یکی پدرمو درآورده.

امید!

باورش نمی‌شد که بعضی وقتها حتی یادش می‌رود پسر دیگری به اسم امید دارد!

به فاروق گفته بود: مهر مادری مزخرف‌ترین چیزیه که تا حالا شنیدم. کدوم مهر، من جیگر گوشه‌ام رو یادم رفته اونوقت میگن مهر مادر بالاترین عشق دنیاست. الان نمی‌دونم کجاست، چیکار می‌کنه؟ اصلا چه شکلی شده؟ اونم منو یادش رفته حتما. والله که من واسه دخترای تو بیشتر دل می‌سوزونم تا بچه‌ای که خودم زاییدمش. مهر مادری هم توی همون دیدن‌هاست وقتی کسی از جلوی چشمت دور شد عزیزترین هم که باشه فراموشش می‌کنی. نور

به قبرش بباره ننه بزرگم گلایه می‌کرد همه منو یادشون رفته، از دل برود هر آنکه از دیده برفت!

امید را گاهی فراموش می‌کرد اما نمی‌دانست واقعا از دلش رفته بود یا نه؟ اصلا از دل رفتن یعنی چی؟ یعنی دوست نداشتن؟ هنوز هم تعدادی از عکس‌های کودکی او را به همراه داشت حتی در آن مصیبت‌های فرار از مرز و قاچاقی آمدن‌ها عکس‌هایش را با خود آورده بود. اما واقعیت را نمی‌توان کتمان کرد، امید و عکس‌هایش دیگر قسمتی از خاطرات زندگی‌اش شده بودند، فقط خاطره و نه چیز دیگری. مثل هوشنگ که هر وقت یادش می‌افتاد از ته دل می‌گفت: خدا رحمتت کنه، تو چه مرد خوبی بودی، نور به قبرت بباره مرد و همیشه از ته دل آه می‌کشید.

هوشنگ هم حالا فقط یک خاطره بود. بعد از آن تصادف لعنتی، آن عروسی نفرین شده که برای او تبدیل به عزا شد، پدر و مادر هوشنگ دست از سرش برنداشتند؛ بهش می‌گفتند قاتل!

مادرش نفرین می‌کرد: پسرمو قربونی عروسی داداشت کردی، خدا ذلیلت کنه، الهی روز خوش نبینی!

حقیقت است که بعد از هوشنگ دیگر روز خوش ندید. خدا می‌داند دم چند نفر را دیدند تا بچه‌اش را از او گرفتند.

قاضی گفت: حضانت بچه با جد پدری ست.

طاهره در سالن دادگاه شیون کرد: بچه‌ی زیر هفت سال مال مادر است، اینها را از یک وکیل یاد گرفته بود. اما آنها مدرک و برگه و هر کوفت و زهر ماری

به دادگاه دادند که ثابت کنند طاهره فاقد سلامت روانی است. حتما دم کسی را هم دیده بودند که قاضی حکم داد طبق مدارک و شواهد و تحقیقات قضایی مادرِ طفل شرایط لازم برای سرپرستی را ندارد و هفته‌ای یک بار با هماهنگی جدِ پدری می‌تواند او را ببیند. شرایط لازم یعنی درآمدی که طاهره نداشت، یعنی پدری که فلج بود و گوشه‌ی خانه افتاده بود و نمی‌توانست خرج او را بدهد. اما نمی‌دانست چگونه انگ عدم سلامت عقلی به او زده‌اند. چندشش می‌شد از کلماتی که در دادگاه به کار می‌بردند، از دارایی‌شان که به رخس می‌کشیدند، از سوادی که نداشت، از دیپلمی که نگرفته بود، از کاری که پیدا نکرده بود، از همه چندشش می‌شد. در دادگاه گیج و منگ ایستاده بود. با همه‌ی آدم‌های آنجا احساس بیگانگی داشت. غریبه‌هایی که زبان‌شان را می‌فهمید اما حرف‌شان نه!

آن روز هم احساس بیگانگی با آن جمع در دلش جان گرفت. حرفی که فاروق زد باعث شد خود را در جمع آنان غریبه حس کند، هر چه باشد هموطن‌شان که نبود از طرفی هیچ رابطه‌ی خونی هم با آن دخترها نداشت. دلش دوباره هوای امید را کرد، هوای هوشنگ و مهربانی‌هایش را؛ در کابینت را باز کرد، عکس امید را از زیر پلاستیک درآورد، امید بود و قسمتی از صورت هوشنگ، به همان قسمت و آن تک چشم نافذ در عکس نگاه تلخی کرد و زیر لب گفت: تو به کی کشیدی انقدر مهربون بودی؟ انقدر با انصاف و با وجدان! هیچ کدومشون مَث تو نبودن. بعدِ مرگت منو آواره کردن. از خونه مون انداختنم بیرون. بچه مون رو ازم گرفتن.

پنج شنبه عصر رفته بود در خانه‌ی پدرِ هوشنگ که امید را بگیرد و باز یک شب را با او سر کند. یک سال آژگار کل روزهای هفته را در انتظار پنج

شنبه سر می‌کرد. زنی از پشت آیفون گفت: با کی کار دارید؟

گفت: اومدم پسر رو ببرم.

زن گفت: احتمالا زنگ رو اشتباه زدید.

طاهره گفت: سر جدت اذیت نکن، بازی درنیار اومدم بچه رو ببرم.

فکر کرد حتما تصویرش را از آیفون تصویری دیده‌اند و بازی جدیدشان است.

زن گفت: بازی چیه؟ من اصلا شما رو نمی‌شناسم. اگه با حاج خانوم کار دارید اونا از اینجا رفتن.

طاهره گفت: تو رو خدا بیا جلو در، بیا بهم بگو دوباره چه خاکی به سرم شده؟

زن با چادری سفید و رو گرفته در را باز کرد.

طاهره ضجه زد، گریه کرد، گفت: کی رفتن؟ کجا رفتن؟

همسایه روبرویی هم آمد جلوی در، برایش آب آوردند و او اشک می‌ریخت.

زن گفت: ما دو ماه پیش خونه رو خریدیم اما بدقولی کردن دیر بهمون تحویل دادن اونا شنبه اسباب‌کشی کردن ما سه شنبه اومدیم تو خونه نشستیم.

طاهره از همسایه روبرویی نشان آنها را پرسید اما او هم آدرسی نداشت. رفت کلانتری گفتند برو شنبه بیا، شنبه از کلانتری مامور گرفت، رفت در خانه استشهاده جمع کرد، مامور صورت وضعیت نوشت، اما هیچ کدام از این کارها

امیدش را برنگرداند. ماهها در به در این کلانتری و آن کلانتری بود، صبح دادگاه، ظهر پاسگاه اما هیچ کسی به دادش نرسید. کسی را نداشت، طاهره بدبخت و بی‌کس بود. چه کسی می‌آمد دنبال کارش را بگیرد؟ کوآن برادری که گفته بود اگر نیایید عروسی من، خواهر و برادری مان تمام می‌شود؟ هر چه تلاش کرد ثمری نداشت، نشد، امید را ندید، پیدایشان نکرد. خیر نبینی ابوالفضل!

رو به همان تصویر نصفه‌ی هوشنگ با لحن گلایه‌آمیزی گفت: قسم می‌خورم بابات دم قاضی رو دیده بود، کم کسی نبود هیئتی بود، مثل ما که فلک زده نبود، کسی ما رو آدم حساب نمی‌کنه ما خر و گاوپیم تو این مملکت. اگه می‌داشتن بشینم سر خونه زندگیم بچه‌م رو بزرگ کنم دردم چی بود شوهر کنم؟ من چرا باید بعد تو شوهر می‌کردم که حالا باهام اینجوری حرف بزنه؟ نداشتن بمونم توی خونه‌م، گفتن من تو رو به کشتن دادم. بعد تو یه روز خوش ندیدم، هوشنگ کجا رفتی؟ عکس را روی چشمش گذاشت، همانطور که کنج آشپزخانه نشسته بود آنقدر گریه کرد که نای نفس کشیدن برایش نماند اما باز هم در آن خانه کسی صدای گریه‌اش را نشنید.

گام دوم

زیر زبانش طعم شورِ بدی احساس کرد. دهانش طعم خون داشت، انگار یک کیلو خار خورده بود. همه جای دهانش زخم بود و از آن زخم‌ها مدام خون می‌ریخت روی دندان‌هایش؛ خون با بزاقی که مثل فواره از زیر زبانش بیرون می‌زد در هم می‌آمیخت، رقیق می‌شد و طعم شوری می‌داد، طعم ترشی می‌داد، طعم زندگی کولی‌وار!

عرق کرده بود. با دستمالی‌هی پیشانیش را پاک می‌کرد.

_اسم؟

_فاروق

با هر دهان باز کردنش گویی آتشفشان فوران می‌کند، می‌سوخت. همه جای دهانش، تا ته گلویش می‌سوخت و باز خون می‌ریخت.

_فامیلی؟

_کریمی